

پوست بر زنگار



پوست بر زنگار

اشکان اختیاری

تقدیم به دخترم روشنا

که در آغاز این قرن عجیب چشم به جهانی غریب گشود؛

جهانی که فریادها، حرف‌ها و بغض‌های ساکنانش

پشت ماسک‌های جراحی پنهان شده‌است،

حتی لبخند پدري که دخترش را برای

اولین بار در آغوش گرفته‌است.

- سرشناسه: اشکان، ۱۳۶۷ -
- عنوان و نام پدیدآور: پوست بر زنگار / اشکان اختیاری.
- مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۰.
- مشخصات ظاهری: ۱۳۶ ص.
- شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۸۵-۲
- وضعیت فهرست نویسی: فیپا
- موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
- موضوع: Persian fiction -- 20th century
- رده بندی کنگره: PIR۸۳۳۴
- رده بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲
- شماره کتابشناسی ملی: ۸۴۴۷۹۲۴

پوست بر زنگار

نویسنده: اشکان اختیاری

ویراستار: مانا رجب‌زاده

مدیر هنری: فرشاد رستمی

عکس روی جلد: برگرفته از اثر Vladimir Mulder و

Michele Ursi، از سایت Shutterstock.com.

صفحه‌آرا: نسیم نوریان

چاپ اول: ۱۴۰۱

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۶۵۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۸۵-۲



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون،

کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۹، طبقه‌ی اول.

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵، تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.

• نشر برج شاخه‌ی بزرگسال نشر هوپا است.

• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب

بخش‌هایی از آن، مجاز است.

فصل اول

وقتی تو یوتای قراضه از دژبانی گذشت و وارد محوطه شد، اولین چیزی که نگاهش را جلب کرد، مخزن آب بود. یک مخزن زنگ‌زده‌ی فلزی در آسمان که با لوله‌ی بزرگی که از زیر شکمش خارج می‌شد، به زمین وصل بود. اطرافش شبکه‌ای از پایه‌ها و میله‌های نازک‌تری بود که احتمالاً وزنش را روی هوا تحمل می‌کردند. حدس زد آن لوله‌ی توخالی بزرگ، فقط زاید‌های است که وزن خودش هم به مخزن فشار می‌آورد، اما آن استوانه‌ی قطور دراز و صاف که درست از وسط سطح منحنی‌شکل پایین به زمین می‌رسید، انگار ادعا داشت که تمام آسمان را هم به دوش می‌کشد؛ چه برسد به خود مخزن. از سربازی که راننده بود، پرسید: «آب شهرک از این مخزن تأمین می‌شود؟»

ستوان کادری که عقب نشسته بود، به جای سرباز جواب داد: «نه. این مخزن مال قبل‌ترها بوده که هنوز شهر آب لوله‌کشی نداشت و آب شهرک هم از چاه تأمین می‌شد. الان به آب شهری وصلیم.»

ربانی پرسید: «یعنی زیر مخزن، چاه آب است؟»

ستوان جواب داد: «فکر نکنم دقیقاً زیر مخزن باشد. باید از قدیمی‌های شهرک بپرسید.»

ربانی نگاهش را از شیشه‌ی کنار سرش برداشت و به سمت ستوان برگشت.

- چرا هنوز هست؟ نباید می‌انداختندش زمین؟

ستوان شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «بالای روز مبادا.»

سرباز با شنیدن «بالای» ستوان، لبخندی را خورد، اما ربانی بی‌توجه گفت: «چه روز مبادایی؟ مثلاً آب قطع شود؟»

ستوان که تلاش می‌کرد مؤدب باشد، جواب داد: «اینش را دیگر نمی‌دانم، شاید همان روزی که خودمان هم به کار بیاییم.»

ربانی درست نفهمید که کنایه‌ی ستوان با خودش هم بوده یا فقط او را خطاب کرده‌است.

تویوتا از کنار چند خرابه‌ی خاکستری‌رنگ گذشت و بعد ردیف خانه‌های سازمانی معلوم شد. خانه‌ها هم مثل خرابه‌ها، خاکستری و توسری خورده بودند. تنها تفاوتشان این بود که به‌جای خزه و چمن و گیاه، از شیشه‌ی پنجره‌ها پرده‌های سفید دیده می‌شد. اولین ساکنانی که ربانی در شهرک دید، مرغ‌ها بودند. تقریباً تمام خانه‌ها قفس داشتند؛ توری‌های مرغی فلزی‌ای که چسبیده به خانه‌ها، دور چوب‌های کج‌وکوله‌ای به‌عنوان تیرک پیچیده شده بودند و مرغ‌های گردنکش، اطرافشان روی علف‌های لگدمال‌شده می‌چرخیدند. جلوتر که رفتند، تک‌وتوکی بچه‌های کوچک چرک و دماغ‌آویزان هم به مرغ‌ها اضافه شدند. تویوتا از ردیف خانه‌هایی گذشت که سقف‌هایشان صاف و شش‌گوشه بود و به‌خانه‌هایی رسید که مربع‌شکل بودند؛ البته آن‌ها هم همان طور خاکستری و بی‌رنگ بودند، حتی کوتاه‌تر و توسری خورده‌تر.

ربانی دوباره به‌سمت ستوان برگشت و گفت: «کاش یک سر هم به منزل شما می‌زدیم تا من به عروستان تبریک می‌گفتم. سر راه نیست؟»

آراسته با بی‌میلی دماغش را جمع کرد و گفت: «مردم توی مسجد منتظر شمایند. بالای تبریک‌گفتن دیر نمی‌شود.»

ربانی این‌بار با تحکم گفت: «فکر کنم همین الان وقت خوبی باشد. شاید حالا حالاها سمت شهرک نیایم، مردم هم توی مسجد ثواب می‌برند تا ما برسیم.»

آراسته چند لحظه در چشمان ربانی خیره ماند. ربانی هم پلک نزد تا ستوان

جوان بفهمد که از زیر این داستان نمی‌تواند فرار کند؛ این یک خواهش یا تعارف نیست. ستوان به سرباز گفت: «به‌سمت چپ بپیچید.»

وارد کوچه‌ی تنگی شدند که اگر از روبه‌رو ماشین می‌آمد، باید دنده‌عقب برمی‌گشتند. در انتهای کوچه، دو خانه‌ی چسبیده‌به‌هم قرار داشت که جلوی در یکی از آن‌ها پراید سیاه قدیمی‌ای پارک بود. آراسته پیاده شد. از کنار پراید سیاه رد شد و در توری‌مانند حیاط را باز کرد. ربانی دید که قبل از بازکردن در، با کلید در زد و بعد با حرکتی بسیار کُند، در سفیدرنگ آهنی و شیشه‌ای را باز کرد و داخل شد. از شیشه‌های مات در، سایه‌های متحرک را می‌دید. سرباز به ربانی گفت: «خانه‌های اینجا خیلی قدیمی‌اند. نمی‌دانم چطور این بنده‌خداها اینجا زندگی می‌کنند.»

ربانی نگاهش کرد و حرفی نزد. سرباز کمی معذب شد، ولی باز ادامه داد: «منظورم این نیست که جای بدی باشد. ساختمان‌هایش قدیمی‌اند، هزارساله‌اند. باید تمامش را از اول بسازند.»

ربانی گفت: «شما سرت به کار خودت باشد.»

بعد از ماشین پیاده شد. خوش نداشت با سربازها گرم بگیرد. به‌عنوان مشاور روان‌شناسی پادگان، سروکارش بیشتر با سربازهایی بود که یا می‌خواستند خودکشی کنند یا ادایش را درمی‌آوردند. در هر دو صورت باید از او حساب می‌بردند. او کسی بود که می‌توانست با یک نامه از پست‌دادن خلاصشان کند یا تفنگ عزیزی را که می‌توانست تکه‌های مغزشان را از زندان پادگان بیرون بفرستد، از دستشان دریاورد.

آراسته به‌تنهایی از خانه بیرون آمد. جلوی ربانی ایستاد و گفت: «من درمورد آزمایش‌ها حرفی نزدم، فقط گفتم بالای تبریک و نصیحت آمده‌اید. شما هم لطفاً حرفی نزنید. بین خودمان بماند.»

ربانی گفت: «نصیحت؟ همان تبریک را می‌گفتید کافی بود.»

آراسته گفت: «بفرمایید داخل.»

آراسته چندثانیه‌ای با زن پیچ‌پیچ کرد و بعد پشت‌سر ربانی راه افتاد. قبل از ماشین به هم رسیدند. آراسته گفت: «خیالتان راحت شد که زن است؟»
 ربانی گفت: «این چه حرفی است! فقط خواستم تبریک گفته باشم.»
 بعد هم سریع در ماشین را باز کرد و سوار شد. سرباز که ماشین را خاموش نکرده بود، گفت: «برویم مسجد آقای دکتر؟!»
 آراسته به جای ربانی جواب داد: «آره.»

مسجد دور نبود. درست انتهای بلوکی بود که خانه‌ی ستوان در آن قرار داشت. از پیچ‌کوچه‌ها که رد شدند، گنبدش پیدا شد. برخلاف باقی شهرک، سیمانی نبود؛ یک ساختمان آجرنما بود با چند تکه کاشی آبی کم‌رنگ در سردر و یک گنبد فلزی طلایی‌رنگ که نوکش را رنگ سبز زده بودند. دو تا گلدسته هم داشت که به شکل عجیبی کوتاه‌تر از گنبد بودند. کل این مجموعه‌ی گنبد و گلدسته‌ها با باقی ساختمان ناهماهنگ بود. انگار اول ساختمانی با سقف صاف ساخته بودند و بعد تصمیم گرفته بودند گنبد و گلدسته‌ها را همان طور مثل کولر آبی بگذارند روی پشت‌بامش. نه تناسبی باهم داشتند، نه ربطی. پایه‌های جوش‌شده و لختشان را می‌شد تصور کرد که در قیر پشت‌بام فرو رفته‌اند و یک باد تند می‌تواند ساقطشان کند.

تویوتا جلوی مسجد ایستاد. ستوان پیاده شد و جلوی در فلزی نرده‌ای مسجد منتظر ربانی ماند. ربانی هم پیاده شد. کتش را که روی پا انداخته بود، پوشید و یقه‌اش را صاف کرد و رو به ستوان غر زد: «یعنی این شهرک غیر از مسجد، سالن اجتماعات دیگری نداشت؟»

آراسته با پوزخند گفت: «خیالتان راحت؛ کسی فکر نمی‌کند شما آخوند باشید. همه خبر دارند روان شناسید.»

ربانی محلی به او نگذاشت و از در رد شد. توی وروودی برادران مسجد چند کیسه‌ی آبی‌رنگ نایلونی برای کفش‌ها بود. خود ستوان پوتین‌هایش را داخل یکی از کیسه‌ها گذاشت و کیسه‌ای هم به ربانی داد. ربانی کفش‌هایش را درآورد

ربانی گفت: «نه. همین توی حیاط خوب است. مزاحمشان نمی‌شویم.»
 آراسته درحالی‌که از عصبانیت لب‌هایش را می‌جوید، وارد حیاط شد و پشت در ورودی ایستاد. چند تقه به در زد. زنی با چادرنماز سفید نو در را باز کرد. ربانی چند قدم جلو رفت و بدون اینکه سرش را بالا بیاورد، گفت: «سلام عروس خانم! عرض تبریک و تهنیت. ان‌شاءالله که خوشبخت بشوید. با جناب ستوان صحبت کردم، گفتند که نزدیک منزلیم. گفتم تبریک‌گفتن به تازه‌عروس ثواب دارد.»

از کلمات خودش تعجب کرده بود. حس کرد هنوز به مسجد نرسیده، لحنش عوض شده‌است.

زن که هنوز کمی متعجب بود، لای در را بیشتر باز کرد و گفت: «سلام آقای دکتر! خیلی ممنون. البته دو ماه دیگر سالگرد عقدمان است. ولی ممنون از لطفتان. حالا بفرمایید داخل.»

ربانی گفت: «نه، ممنون. ماشاءالله به پا قدم شما، خدا به منزل این ستوان جوان ما برکت داده. مزاحم نمی‌شوم. قصدم فقط عرض تبریک بود بابت این امر خیر. به پای هم پیر شوید. ما باید رفع‌زحمت کنیم. مردم در مسجد منتظرند. شما چطور تشریف نبردید؟»

زن گفت: «والا من دیدم که فقط مردها رفتند. هنوز با اهالی شهرک و رسم‌ورسومشان آشنایی ندارم.»

نگاهی از سر گناه به شوهرش انداخت و دوباره گفت: «فکر کردم فقط مردها می‌روند.»

ربانی گفت: «به‌رحال خوش حال شدیم از زیارت شما. هوای ستوان ما را هم داشته باشید. پسر خوب و مظلومی است. خدانگه‌دار.»

بعد همان طور که چرخید، نگاهی به زن انداخت. دختر جوانی بود با پوست سفید و چشم‌های زرد روشن. زیر چشم‌هایش هنوز پف داشت. انگار تازه بیدار شده بود. یکی دو تار موی بلوند را هم می‌شد دید که روی صورتش ریخته.

و آن‌ها را داخل کیسه‌ای انداخت که هنوز دست ستوان بود. بعد بی‌معطلی وارد شد. ستوان را با کیسه‌ی کفش‌ها تصور کرد. لبخندی زد و همان‌طور به سمت جماعتی که جلوی پایش نیم‌خیز می‌شدند و سلام می‌دادند، سر تکان داد تا به منبر و میکروفون کنارش برسد. خودش خواسته بود ساکنان شهرک را از قبل به مسجد بیاورند تا وقتش تلف نشود. حوصله نداشت با این‌همه آدم حرف بزند. می‌دانست اگر احساس کنند او ربطی به مسجد دارد یا فرار است مسجد آمدن را هم او در امتیازبندی‌هایشان لحاظ کند، دیگر کارش درآمده. باید همان دیروز که فرمانده پادگان خواست برود و با مردم شهرک درباره‌ی قتل‌ها حرف بزند، یک‌جوری از زیرش درمی‌رفت. ولی نتوانسته بود. فرمانده بد پيله‌ای بود. بحث نمی‌کرد؛ فقط دستور می‌داد. مسئول عقیدتی هم برای اینکه خودش را خلاص کند، همان اول گفته بود نمی‌تواند برود و بگوید جن وجود ندارد؛ بهتر است این کارها را مشاور روانی پادگان بکند. او هم باید همین کار را می‌کرد. مثلاً می‌گفت: «اگر من درباره‌ی جن حرف بزنم، دیگر کسی برای مشاوره جدی‌ام نمی‌گیرد.» ولی جرئت نکرده بود. از آخوند مسئول عقیدتی ترسیده بود. تنها کاری که توانست بکند، همین جلسه‌ی سخنرانی جمعی به‌جای مشاوره و بازجویی تک‌نفره بود. فرمانده اصرار کرده بود چون سابقه‌ی کار در اداره‌ی آگاهی را هم دارد، برود و با مردم حرف بزند و اگر شد، ته‌وتوی ماجرا را در بیاورد. اما ربانی حوصله‌ی کارآگاه‌بازی نداشت. نمی‌خواست سؤال و جواب راه بیندازد و داستان‌های عجیب‌وغریب این آدم‌های عشق‌خاطره‌گفتن را بشنود. اگر پرس‌وجو می‌کرد هم چیزی عایدش نمی‌شد. آدم‌هایی که همه‌ی عمرشان دستورالعمل‌های حفاظت اطلاعات را به گوششان خوانده‌اند، حقیقت را برای خودشان هم آشکار نمی‌کنند؛ چه برسد به کس دیگری. سؤال کردن فقط بهانه‌ای دستشان می‌داد تا بیشتر قصه‌هایشان را تعریف کنند. از سؤال‌هایشان هم نمی‌ترسید. می‌دانست هرچقدر رمز آلودتر حرف بزند، بیشتر خودشان را عقب می‌کشند. به‌هرحال همه نظامی بودند و

عادت کرده بودند به سؤال نکردن. انگار هیچ‌چیز دنیا برایشان ارزش فهمیدن نداشت. نمی‌خواستند از هیچ واقعه‌ای سر در بیاورند؛ حتی اگر قتل بود. حتی اگر قتل همسایه‌شان بود. فقط درموردش حرف می‌زدند. آن قدر حرف می‌زدند که اول عادی می‌شد و بعد خسته‌کننده و بعد کنارش می‌گذاشتند. حرف‌زدن و داستان‌گفتنشان فقط برای شکستن سکوت آزاردهنده‌ای بود که بین آن‌ها و دنیا جریان داشت. هیچ‌چیز دیگری از این حرف‌ها نمی‌خواستند. ربانی از اندوه و استرس برایشان گفت و همین‌طور ادامه داد تا وقتی که حس کرد دارد چرتشان می‌گیرد. بعد رفت سراغ اصل قضیه.

- به‌هرحال مسئله‌ای رخ داده و می‌دانم همه را نگران کرده. در فضای نگرانی هم همیشه شایعات راحت پخش می‌شوند و گاهی در این شایعات حرف‌هایی زده می‌شود که هیچ با عقل جور در نمی‌آید. مثل اینکه می‌گویند آن مرحوم را اجنه کشته‌اند یا فلان خرابه جن دارد و جن‌هایش آدم می‌کشند. این‌ها با عقل جور در نمی‌آید. حالا بعضی‌ها صداهایی شنیده‌اند که ممکن است صدای باد باشد یا جانوری که دمش به تخته‌سنگی گیر کرده، ولی بعید است جن باشد. گوش‌هایشان با این حرف‌ها تیز شده بود و رگه‌ای از ناخشنودی را هم می‌شد در نفس‌کشیدن‌های نامنظمشان شنید. معلوم بود همین‌طور عجیب‌وغریب دوستش دارند؛ دلشان می‌خواهد ماجرا رازآمیز بماند و یکی از هزاران خاطره‌ی غریبی بشود که در پست‌های وسط بیابان و کوه‌وکمر دیده‌اند و حالا برای هم تعریفش می‌کنند. ربانی هم مشکلی با این قضیه نداشت. حالا باید می‌رفت سراغ آن لحنی که دیشب تمرینش کرده بود؛ هرچند اینجا کسی با هیچ تناقضی مشکلی نداشت.

- البته اجنه در میان ما حاضرند و همه‌ی ما می‌دانیم که در میانشان کافرانی هم هست؛ موجودات خدانشناسی که درست مثل خدانشناس‌های خودمان هر کاری از آن‌ها ساخته‌است. منظور من این است که باید ملاحظه کرد در مرگ آن مرحوم چه اتفاقی افتاده و اگر دست انسانی به خون آلوده باشد، این

نگاه ستوان هنوز روی صورت سخنران بود که متوجه شد چیزی حواسش را پرت کرده‌است. سربازی جلوی در با دست به او اشاره می‌کرد و صدایش می‌زد. ستوان با تحکم سرش را تکان داد. سرباز معنایش را فهمید، اما گویا آن قدر ترسیده بود که نتوانست منتظر بماند. همان طور با پوتین از وسط جمعیت رد شد و خودش را با عجله به او رساند. ستوان هنوز به کفش‌هایش اشاره نکرده بود که سرباز گفت: «یکی دیگر را هم کشتند.»

صدای سرباز چندان بلند نبود، اما سکوتی که با گذاشتن پوتین‌هایش روی فرش حاکم شده بود و کله‌هایی که حالا همه او را خیره نگاه می‌کردند، باعث شد ربانی و همه‌ی آدم‌های دیگر توی مسجد، کلماتش را بشنوند. جماعت با همان سکوت ترسناکش به سمت در موج برداشت. سکوت با خش‌خش نایلون‌های آبی و بعد تپ‌تپ کفش‌های سرپاانداخته‌ای که روی زمین خاکی می‌دویدند، شکست. این سرعت زبان ربانی را بند آورده بود. منتظر بود ستوان کاری بکند. ستوان هم پشت‌سر جمعیت چند بار داد کشید و بعد که دید فایده‌ای ندارد، دنبالش دوید. ربانی همان طور جا مانده بود. با خودش فکر کرد بهتر است بعدتر، وقتی قضیه تمام شده باشد، برود و خودش را درگیر چیزی نکند.

شاید حدود نیم ساعتی تنها ماند. اما سکوت فضای بزرگ مسجد مثل همیشه به وحشتش انداخت و تصمیم گرفت دنبال جمعیت برود. تویوتای خاکی رنگ، جلوی در نبود. کفش‌هایش هم دست ستوان یا لابد یکی از وظیفه‌هایش مانده بود و بدون کفش نتوانست از موکت چرک‌مرده‌ی صورتی جلوی در، جلوتر برود. جمعیت را نمی‌توانست ببیند، اما هنوز می‌دید که تک‌وتوک، در خانه‌ها باز می‌شود و زن‌ها چادر و بچه‌به‌کمر به سمت شمال شهرک می‌روند. تمامی ساکنان باخبر شده بودند و ربانی می‌توانست تصور کند حالا با وجود زن‌ها چه همه‌ی‌ای بلند شده‌است. در حضور زن‌ها سکوت سخت‌تر بود. چند قدمی جلوی در مسجد راه رفت. بعد چشمش به گونی بزرگی افتاد که پر از پرچم‌های مشکی و ریشه‌های پارچه‌ای سیاه بود. شهرک داشت برای مراسمی آماده می‌شد.

خطرناک‌تر است و جای وحشت بیشتری دارد. چون در روایات ما راه‌های دفع شر اجنه گفته شده و ما می‌توانیم این نابکاران را با گفتن نام متبرک الله و استعانت از پیامبر اعظم صلوات‌الله‌علیه و ائمه‌ی اطهار دور کنیم. اما برای دورکردن شر انس باید دست‌به‌دامان تحقیقات و پلیس شد و این لازمه‌اش همکاری شما اهالی محترم شهرک نظامی است. به‌رحال همه‌ی شما با قوانین نظام، با واسطه یا بی‌واسطه آشنایی دارید و خدا را شکر نظم در میانتان حرف اول را می‌زند. پس نباید اجازه بدهید که چنین شایعاتی مانع یافتن حقیقت شود، که این مسئله هم در دست انجام است.

حس کرد با این حرف‌ها رضایت بیشتری در صورت‌هایشان دیده می‌شود، اما نه به‌خاطر خودش؛ معلوم بود خیلی هم این روان‌شناس جوان را جدی نگرفته‌اند. روان‌شناسی که کار اصلی‌اش ارزیابی و مشاوره‌ی سرباز وظیفه‌های دنبال خودکشی و امتیازبندی روانی و ارضای حس متجددبودن فرمانده پادگان بود. ولی اصلش این بود که خود ماجرا را جدی نگرفته بودند و این حرف‌ها از طرف روان‌شناس یعنی کس دیگری هم ماجرا را جدی نگرفته و قرار است با قصه‌های جن‌وپری جمع شود. به اینکه هیچ چیزی را جدی نگیرند، عادت داشتند. نظامی‌ها پیگیر نبودند. این را ربانی بعد از چهار سال خدمت در ارگان‌های مختلفشان خوب فهمیده بود. راحت مجاب می‌شدند و غریب‌ترین مسائل را هم مثل پوست گوجه دفع می‌کردند. کافی بود اول هر چیزی بنویسی به فرمان مقام مربوطه. از پس این مسئله هم برمی‌آمدند و هیچ لزومی نداشت که او را روز جمعه از پادگان به شهرک بیاورند تا خیالشان را بابت چیزی راحت کند. ربانی نگاهش را از جمعیت یله و شل مسجد که با شلوارهای پارچه‌ای گشاد و پیراهن‌های نامرتب اتونشده و حتی بعضی‌ها با زیرپیراهن‌های خط‌خط، سرب‌زیر و چهارزانو نشسته بودند، به ستوان انداخت و همین را با چشمانش به او گفت. او هم با نگاهی و لبخند از سربازکنی فهماند که خودش هم چندان طرف‌دار این راهکار نبوده‌است.

یک جفت دمپایی هم در دست داشت. سرباز چاق هم پابرنه روی پاشنه‌هایش راه می‌رفت. ربانی احتمال داد که زیبایی ارشدترین درجه‌دار حاضر در اینجا باشد. می‌دانست بیشتر فرماندهان و افسران ارشد پادگان ترجیح داده‌اند در همدان، در خانه‌های شخصی ساکن شوند و با سرویس‌هایی که سربازهای محلی راننده‌شان بودند، مسیر یک‌ساعته‌ی همدان تا محل خدمت را طی کنند. ربانی خوش‌وبش گرمی با زیبایی کرد و با دمپایی‌هایی که داخلشان از عرق و خاک گلی شده بود به سمت جمعیت رفت. می‌توانست حس کند که حالشان با وضعیتی که توی مسجد داشتند، متفاوت است. توی مسجد هیچ زنی نبود، اما حالا اینجا زن‌ها و بچه‌ها هم بودند؛ زن‌هایی که با چادرهای سفید و گل‌دار رو گرفته بودند و مدام از مردی می‌پرسیدند: «چه شده؟»

مردها هم با درماندگی خاصی مرتب شانه بالا می‌انداختند و زن‌ها ناامید توی سر بچه‌هایی می‌زدند که با همه‌ی سرک‌کشیدن‌هایشان، چیز دندان‌گیری برای تعریف نداشتند. ربانی فکر می‌کرد الان سؤال پیچش می‌کنند، اما کسی چیزی از او نپرسید. یا داخل آدم حسابش نکرده بودند یا در این شرایط خانگی هم درگیر سلسله‌مراتب نظامی بودند و منتظر بودند کسان دیگری حلس کنند. ربانی از وسط همه‌ی و پچ‌پچ‌ها گذشت و وارد خرابه شد. خرابه سقف نداشت، اما دیوارهای دورش تقریباً کامل بودند. داخلش برخلاف سطح سنگی بیرون، رنگ داشت و هنوز گله‌گله کاشی‌های قدیمی آبی و سبزی که نقشی شبیه تاج رویشان داشتند، به دیوارها چسبیده بودند. از جایی گذشتند که شبیه سالن بود، و به جایی در وسط خرابه رسیدند که انگار از اول سقفی نداشت. چیزی شبیه استخر وسط این قسمت بود که تا نیمه با خاک و بلوک و آجر پر شده بود و داخلش کاشی‌های آبی داشت. یک تکه از پله‌ای فلزی هم پیدا بود که داخل آب می‌رفت. زیبایی که از نگاه‌های متعجب ربانی حس کرده بود باید توضیح بدهد، گفت: «اینجا قبل از انقلاب به‌قول معروف باشگاه افسران بوده.»

درست زیر پله‌های فلزی‌ای که داخل استخر می‌رفت، روی خاک و آجرهای

کمی بعد، شاید حدود نیم ساعت دیرتر، سروکله‌ی تویوتا گردو خاک‌کنان پیدا شد. سرباز چاقی که پشت فرمان بود، سریع پیاده شد. بالاتنه‌ی یونیفرمش تنش نبود و روی شلوار سبزش یک زیرپوش نخ‌نمای آبی‌رنگ افتاده بود. سرباز پیاده شد و از همان دم تویوتا در حال دویدن صدا زد: «آقای دکتر...! آقای دکتر! باید تشریف بیاورید.»

ربانی به پاهایش اشاره کرد و گفت: «به شما نگفتند کفش‌های من را هم باید بیاوری؟»

سرباز همان‌طور با دهان باز خیره‌خیره نگاهش کرد. معلوم بود مغزش آن قدر خودش را به دستورش نیدن عادت داده و از عواقب نافرمانی ترسانده که حالا دیگر نمی‌تواند بدون فرماندهش شرایط را درست بسنجد و بفهمد باید چه‌کار کرد. ربانی ناامید از سرباز، نگاهی به اطراف انداخت. بعد دو تا از نایلون‌های آبی را دور پایش کشید و با گام‌های کوچکی که سعی می‌کرد سبک نگه‌شان دارد، از مسیر خاکی به سمت تویوتا رفت. سرباز تویوتا را به پرواز درآورد و از میان انبوه خانه‌ها گذشت و به سمت مخزن آب تا انتهای بلوک‌ها بالا رفت. در بالاترین نقطه‌ی شهرک، زن‌ها و مردها دور خرابه‌ای جمع شده بودند. همه لباس راحتی داشتند؛ زیرپوش‌های آستین‌دار راه‌راه و دمپایی‌های قهوه‌ای. انگار لباس فرم شهرک بود. فقط سربازها با آن لباس‌های چرک و رنگ‌ورورفته‌شان به این جماعت، ظاهری نظامی می‌دادند؛ چیزی شبیه پس‌زمینه‌ی تار شده‌ی یک عکس. سرباز پایش را کوبید روی ترمز و گفت: «همین جا.»

انگشتش از جلوی دماغ ربانی رو به خرابه‌ای کشیده شده بود. ربانی چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت: «برو ستوان را صدا بزن. بگو آقای دکتر کفش‌هایش را به شما سپرده بود.»

سرباز سریع پیاده شد. چند دقیقه‌ی بعد با ستوان و سروان زیبایی برگشت. لباس نظامی مرتب و آراسته و هیکل تراشیده‌ی ستوان حالا کنار شکم بیرون‌زده از زیرپوش توری زیبایی، بیشتر خودش را نشان می‌داد. زیبایی پوتین پوشیده بود و

داخل استخر چند لباس سربازی روی حجمی افتاده بود. ستوان بعد از اینکه تماشاچی‌های داخل آمده‌ای را عقب راند که شاید به هوای درجه‌هایشان کمی گستاخ‌تر بودند و پشت سرشان راه افتاده بودند، یکی از لباس‌ها را کنار زد و سری را که از داخل خاک بیرون زده بود به ربانی نشان داد. مرد حدوداً چهل ساله‌ای بود با سر طاس و سبیل‌های کلفتی که تهشان سفید شده بود و مثل همه‌ی مردهای دیگری که دورش حلقه زده بودند، ته‌ریش نمره‌چهارمی هم داشت. صورتش پوشیده از گل و خون بود. ربانی از جایی که ایستاده بود، شکافی را روی سر طاس مرد می‌دید؛ شکافی عمیق که از پشت شروع می‌شد و تا نزدیکی‌های برآمدگی وسط جمجمه‌اش پیش می‌رفت. ربانی گفت: «سرش را بریده‌اند؟»

زیبایی دستپاچه گفت: «نه... نه.»

آراسته جلو رفت و بقیه‌ی لباس‌ها را کنار زد. مرد مرده داخل گودال زیر پله‌های استخر مچاله شده بود. آراسته گفت: «سربازهایی هم که جنازه را از دور دیدند، فکر می‌کردند فقط یک سر بریده است.»

ربانی پرسید: «جنازه را آورده‌اند اینجا و انداخته‌اند داخل گودال؟»

آراسته نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «خونی که به کاشی و پله‌ها پاشیده، نشان می‌دهد که همین جا کشته شده.»

بعد به شتک خون روی پله‌ها و کاشی زیرشان اشاره کرد. ربانی تعجب کرد که چرا اول متوجه خون نشده‌است. بعد برای اینکه جلوی آراسته از تک‌وتا نیفتد، گفت: «حالا این بنده‌خدا را می‌شناسید؟ اصلاً مال همین شهرک بوده یا نه؟» زیبایی گفت: «صامتی. از کادر اداری بود. نزدیک بیست سال است همین جا زندگی می‌کند.»

ربانی گفت: «دلیل خاصی داشته که بیاید اینجا؟»

زیبایی گفت: «صامتی به قول خودش از اول آهنگر بوده. توی خانه‌اش کارگاهی راه انداخته بود و با ضایعاتی که جمع می‌کرد، چیزهای به‌قول معروف

تزیینی می‌ساخت. مثل میز و صندلی یا حتی مجسمه و این‌طور چیزها. اینجا هم برای آهن جمع‌کردن زیاد می‌آمد.»

ربانی به جنازه نزدیک‌تر شد و سعی کرد از کنار شکم گنده‌ی مرد چیزی ببیند. اما جز آهن پله چیزی نبود. پرسید: «می‌خواسته پله را با دست بکند؟!» آراسته با پوزخندی گفت: «شاید.» و بعد به جعبه‌ابزار بزرگ قرمزی اشاره کرد که به دو طرف باز شده بود و پر از تیغه‌های آزه و آچار و پیچ‌های مختلف بود. این را هم ربانی ندیده بود.

ربانی پوزخند را به خودش نگرفت و دور جنازه چرخید. جنازه‌ی مچاله‌شده درون چاله با چشم‌های بازی که از خون پوشیده شده بود، انگار حرکاتش را دنبال می‌کرد. ربانی حس کرد دلش از این صحنه به هم می‌خورد. ناخودآگاه به سمت جنازه خم شد و دستش را روی پلک‌هایش گذاشت تا چشمانش را ببندد. اما خون دلمه‌شده زیر پوستش سُر خورد و دستش به تخم چشم‌های مرد کشیده شد. آراسته یک گام جلو پرید و تقریباً داد زد: «دست نزنید! پلیس آگاهی توی راه است.»

ربانی که از لمس چشم‌های مرد تنش یخ کرده بود، همان‌طور دولا به عقب پرید.

چندثانیه‌ای طول کشید تا خودش را جمع‌وجور کند، اما بالاخره صاف ایستاد و با لحنی عصبانی که برای پنهان‌کردن ترسش به خود گرفته بود، تندتند پرسید: «خانواده‌اش چه؟ کسی به آن‌ها خبر داده؟ اگر بین این جمعیت باشند، درست نیست جنازه را این‌طور ببینند. کسی به آن‌ها خبر داده؟ اصلاً کسی را دارد؟»

زیبایی گفت: «دو تا دختر دارد فقط. زنش چند سال پیش فوت کرد. دخترهایش هم دبیرستانی‌اند. به‌قول معروف امتحان دارند بنده‌خداها. باید مدرسه باشند. کسی از جمعیت هم جنازه را ندیده. همه بیرون‌اند، فقط سربازها دیده‌اند و خودمان چند نفر.»

ربانی گفت: «خبر دارند؟»

زیبایی سرش را به علامت نه تکان داد.

آراسته گفت: «منتظر شما بودیم. جناب سروان گفتند شما خبر بدهید بهتر است.»

ربانی نتوانست غیظش را در نگاهی که به زیبایی انداخت، پنهان کند. از وقتی که به این پادگان کوچک منتقل شده بود، اوضاع همین بود. فکر می‌کردند کارش دادن خبرهای بد است، یا راضی‌کردن دخترها و پسرها به ازدواج یا مشاوره‌ی تحصیلی به بچه‌های خنگی که به نظر پدر و مادرشان فقط تمرکز نداشتند. از همان روز اول که فرمانده آمدن او را به عنوان دستاورد خودش اعلام کرد و گفت: «حالا که دکتر پیش مایند، باید به بهداشت روانمان بیشتر اهمیت بدهیم.» و فقط خدا می‌داند چقدر منتظر مانده بود برای به‌کاربردن این کلمه‌ی بهداشت روان. حالا هم زیبایی از او توقع داشت بهداشت روانی دو تا دختر دبیرستانی پدرمرده را موقع دادن خبر شکافته‌شدن سر طاس پدرشان، حفظ کند.

ربانی اشاره‌ای به آراسته کرد و گفت: «حداقل روی جنازه را بپوشانید تا پلیس می‌رسد.»

آراسته و سربازی که زیرپوش داشت، در سکوت روی جنازه را با یونیفرم‌ها پوشاندند.

ربانی پشیمان از آمدنش، نگاهی به دستش انداخت. یک تکه خون دلمه‌شده به انگشت وسطش آویزان مانده بود و کف دستش هم ردی از خون دیده می‌شد. نه می‌دانست با دستش باید چه کار کند، نه با خبر مرگی که قرار بود بدهد. فکر کرد شاید نبودن کفش‌هایش بهانه‌ی خوبی باشد برای فرارکردن از این کار. نگاهی به دمپایی‌های پلاستیکی انداخت و بعد با نگاه به آراسته حالی کرد که با این‌ها جای نمی‌رود. آراسته با عصبانیت به سمت تویوتا رفت. ربانی هم که از ماندن در نزدیکی جنازه معذب بود، دنبالش راه افتاد. باهم از میان

جمعیت گذشتند. نزدیک‌شدنشان همه‌همه را برای یک لحظه به سکوت تبدیل می‌کرد و بعد دوباره صدای وزوز بلند می‌شد. آراسته با سربازی حرف زد که راننده‌ی تویوتا بود و حالا پاهایش هم لخت بودند. سرباز تویوتا را روشن کرد و فوراً خواست دنده عقب بگیرد که بچه‌ای از زیر چرخ عقب تویوتا دررفت. ماشین درجا ترمز کرد. اهالی صدایشان بالا رفت؛ سر سرباز داد زدند و به او فحش دادند. پسر بچه که نه یا ده‌ساله بود، چند قدم دورتر از تویوتا خشکش زده بود. آراسته سرباز را از پشت تویوتا پایین کشید و چند لگد و پس‌گردنی حواله‌اش کرد. ربانی سراغ بچه رفت و کنارش زانو زد و پرسید: «حالت خوب است پسر جان؟! چرا این‌طور پشت ماشین قایم شده بودی؟ نگفتی زیرت می‌کند؟» بچه هنوز جواب نداده بود که زنی با چادر نماز نخ‌نما دستش را گرفت. زن گفت: «بیخشید آقا! پسر من است.»

ربانی گفت: «حواست کجاست خواهر من؟! توی این شلوغی بچه را ول می‌کنید، خدای نکرده زیر دست‌وپا له می‌شود.»

زن همان‌طور که بچه را به خودش می‌چسباند با بغض جواب داد: «فکر کردم جنازه‌ی شوهرم پیدا شده. از خانه تا اینجا دویدم. این طفل معصوم هم خانه نبود.»

ربانی گفت: «مگر جنازه‌ی شوهرتان گم شده؟»

زن بغضش را قورت داد به پسرش نگاه کرد. کمی مکث کرد و گفت: «نه... نه، خودش گم شده. دو سه هفته‌ای هست که خبری از او نیست. نمی‌دانیم کجا رفته.»

آراسته که سرباز دیگری را دنبال کفش‌ها فرستاده بود، کنار زن ایستاد و گفت: «آقای محسنی از کادر مخابرات‌اند. الان دو سه هفته‌ای است که غیبت داشته‌اند. کسی ازشان خبر ندارد. خانمشان می‌گویند گم شده‌اند.»

زن از آراسته پرسید: «جنازه‌ی شوهر من که نیست؟»

قبل از اینکه آراسته فرصت کند جواب دهد، پسر بچه گفت: «عمورامین است.»

زن یکه خورد. آراسته از بچه پرسید: «تو جنازه را پیدا کردی؟»
 سرباز کتک خورده که هنوز روی خاک نشسته بود، گفت: «نه جناب‌ستوان!
 دو تا از بچه‌های خودمان موقع گشت پیدایش کردند.»
 ربانی از بچه پرسید: «عموجان! تو جنازه را دیدی؟»
 پسربچه حرفی نزد و فقط خیره ربانی را نگاه کرد. ربانی دوباره پرسید.
 پسربچه سرش را به نشانه‌ی بله تکان داد. مادر بچه گفت: «آقای صامتی
 همسایه‌ی ماست. با متین هم خیلی خوب بود. برای متین وسیله می‌ساخت؛
 مجسمه‌های مفتولی و لوله‌ای.»
 آراسته گفت: «ببریدش خانه. خوب نیست این جور چیزها را ببیند.»
 ربانی به بچه خیره مانده بود. بچه هم که می‌خواست از مادرش فاصله
 بگیرد، او را نگاه می‌کرد. زن دست پسربچه را کشید و راه افتاد. اما ربانی با
 حرکتی سریع، دست دیگر بچه را چنان محکم گرفت که هم زن و هم بچه
 نزدیک بود بیفتند. زن با تعجب به مردی نگاه کرد که بچه‌اش را نگه داشته بود
 و با چشم‌های دریده براندازش می‌کرد. پسربچه هم در سکوت، جایی غیر از
 چشم‌های ربانی را نگاه می‌کرد. ربانی گفت: «تو کی جنازه را دیدی؟»
 پسربچه بدون اینکه نگاهش کند گفت: «الان.»
 ربانی گفت: «چطور آمدی تو؟ چطور ما ندیدیمت؟»
 مادر با ترس گفت: «ما باید برویم.» و دست متین را محکم‌تر کشید.
 ربانی دست پسربچه را ول نکرد. زن این بار سرش را با عصبانیت تکانی داد.
 آراسته تصمیم گرفت دخالت کند.
 - آقای ربانی روان‌شناس پادگان‌اند. از طرف فرماندهی آمده‌اند شهرک تا
 در مورد قتل‌ها مشاوره بدهند.
 زن این بار دست پسرش را محکم‌تر کشید و دور شد.
 ربانی پشت سرش تکرار کرد: «متین.»



.....برجی برای هم‌زبانی.....



borjbooks

www.borjbooks.ir



کاغذ استفاده شده برای چاپ
این کتاب، از منابع سازگار با
محیط زیست تهیه شده است.